



بزرگان

۴

نام‌ها و یادها



مکن نام نیک بزرگان، نخان

چو خواهی که نامت بود جاودان

بوستان، سعدی



راز موفقیت

۹

درس نهم

کوچه‌ها و میدان‌های خاکی شهر توس، هر روز جایگاه کودکانی بود که گرد هم می‌آمدند و چند ساعتی به بازی و شادی و خنده‌های کودکانه سپری می‌کردند.

در این میان، نصیرالدین، هر روز لوح و کتاب در زیر بغل می‌نهاد. آرام از کوچه‌های گذشته و خود را به محضر درس استاد می‌رساند. بازی او، مطالعه و تحقیق، فریادهای کودکانه‌اش، بحث و مناظره با دیگر شاگردان و شادابی‌اش هنگامی بود که مسئله‌ای را حل می‌کرد و پاسخ درخواستش را می‌یافت. پیوسته درباره‌ی جهان و آنچه در اطرافش می‌گذشت، تفکر می‌کرد. در مغز کوچک او، پرسش‌های شگفت و بزرگ نهفته بود. چهار دیواری محضر استاد «حاسب»، جایگاهی بود که طنین پرسش‌های او هر روز در آن می‌پیچید و به گوش استاد و شاگردانش می‌رسید و همه را شگفت‌زده می‌کرد. هیچ چیز مانند درس و بحث به روح ناآرام او آرامش نمی‌داد.

روزها می‌گذشت و هر روز، درخت وجود نصیرالدین پربارتر می‌شد؛ اما هرچه بیشتر می‌آموخت، عشق و علاقه‌اش به دانش‌اندوزی نیز بیشتر می‌شد. به تشنه‌ای می‌مانست که ساعت‌ها در بیابانی خشک و زیر نور خورشید فروزان مانده است و سپس به آب می‌رسد؛ ولی هرچه از آن می‌نوشد، گویی تشنه‌تر می‌شود.



همه آنانی که نصیرالدین را می شناختند و با او هم درس بودند، در هر جا که سخن از هوش و فراست و زبکی به میان می آمد، یک صدا نام او را بر زبان می راندند. هکلی بر این باور بودند درسی را که آنان یک ساله به پایان می رسانند، نصیرالدین در یک ماه فرا می گیرد. آن هنگام که نصیرالدین در محضر استاد «حاسب» و استاد «حمزه»، حاضر می شد، روی سخن استادان با او بود؛ زیرا تنها نصیرالدین بود که پاسخ همه پرسش های آنان را می دانست. روزی در محضر استاد حمزه، یکی از شاگردانی که در کنار نصیرالدین نشسته بود، گفت: «من نام تو را کوه آهن نهاده ام.»

نصیرالدین پرسید: «چرا چنین می گویی؟»
شاگرد گفت: «زیرا تو خستگی نمی شناسی. با اینکه دوازده سال بیشتر نداری و نمی از روز را در محضر استاد حاسب و نمی دیگر را، چون من، در محضر استاد حمزه می گذرانی، هیچ گاه در رخسار

تو آثار خستگی نمی بینم؛ اما من که هجده سال دارم و از تو قوی ترم و تنها نمی از روز را
در محضر استاد حمزه می گذرانم، در پایان روز خسته می شوم.»

نصیرالدین پس از شنیدن این سخن خندید و گفت: «پس این نیز بدان که من در
کنار پدرم می نشینم و درباره درس هایی که در روز فرا گرفته ام، با او بحث و گفت و گو می کنم.
شب ها، آن گاه که شهر توس در آرامش فرو رفته است و همه بی صدا خوابیده اند، ساعاتی
کنار باغچه می ایستم و به آسمان، ستاره های نقره فام و ماه که چون ظرفی سیمگون می درخشد
می نگرم و غرق اندیشه و خیال می شوم.»

جوان پرسید: «برای چه به ماه و ستارگان می اندیشی؟»

نصیرالدین پاسخ داد: «برای اینکه بدانم آنها چه هستند و در این فضای بی کران چگونه
شناورند و این، تنها یکی از اندیشه های من درباره آنهاست. من از دیدن ماه و ستارگان
و آسمان بی کران و تفکر در آنها درس خداشناسی می آموزم.»

– شگفتا! با این همه، تو باز هم روزها هشیارتر و بیدارتر از من و دیگران، درس را
فرا می گیری، بگو بدانم راز موفقیت تو چیست و چرا هرگز خسته و آزرده نمی شوی؟

– تنها یک چیز و آن نیز این است که تو می خواهی بخوانی و من می خواهم بدانم.

– پس به همین سبب است که بسیار می خوانی و آنچه استادان در سینه دارند، از آنان
مشتاقانه می آموزی و در کنجینه وجود خود جای می دهی.

آخرین پرسش

پیرمردی که سال‌های عمرش به هفتاد و هفت رسیده بود، در بستر بیماری، واپسین لحظات زندگی را می‌گذرانید. در تن رنجورش رمقی باقی نمانده بود و کم‌کم شمع وجودش به خاموشی می‌گرایید. بستگانش با چشمانی اشکبار نگران حال وی بودند. آن‌گاه که نفس او به شماره افتاده بود، دوستی فقیه و دانشمند بر بالین وی حاضر آمد و با اندوهی بسیار، دست نوازش بر سر و رویش کشید.



مرد بیمار با کلماتی مقطوع از دوست دانشمندش تمنا کرد که یکی از مسائل علمی را که زمانی با وی در میان گذاشته بود، باز گوید. فقیه گفت: «ای دوست گرامی، اکنون چه جای این پرسش است؟»، بیمار با تعترض پاسخ داد: «ای مرد، کدام یک از این دو امر بهتر است: اینکه مسئله را بدانم و بمیرم یا نادانسته و جاهل درگذرم؟»

مرد فقیه مسئله را بازگفت و سپس از جای برخاست و دوست بیمار را ترک کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که شیون از خانه بیمار برخاست. بیمار پاسخ خویش را یافت و آرام و خندان دیده از جهان فرو بست. او دانشمند بلند آوازه ایرانی، ابوریحان بیرونی در قرن پنجم هجری است. این شیوه علم جویی و یادگیری، همان سفارش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است که فرمود: «اطلبوا العلم من المهد إلى المهد» (زکهاره تا کور دانش بجوی).

- ۱ چرا هم کلاسی خواجه نصیر به او لقب «کوه آهن» داد؟
- ۲ ویژگی‌های اخلاقی ابوریحان و خواجه نصیر را مقایسه کنید.
- ۳ به نظر شما راز موفقیت، در زندگی امروز چیست؟
- ۴

گروه فعلی (۲) فعل گذشته (ماضی)

به جمله‌های زیر، توجه کنید:

- نصیرالدین گفت.
- من نام تو را کوه آهن نهادام.
- بیمار پاسخ خویش را یافت.
- همه بی‌صدا خوابیده‌اند.

در این جمله‌ها، کلمات «گفت، یافت، نهادام و خوابیده‌اند» فعل هستند. زمان انجام این فعل‌ها مربوط به گذشته است. به فعل‌هایی که در زمان گذشته انجام شده‌اند، فعل «گذشته یا ماضی» گفته می‌شود. فعل گذشته اقسامی دارد:

گذشته ساده (مطلق)	۱	۴	گذشته جاری (مستمر)
گذشته نقلی	۲	۵	گذشته بعید (دور)
گذشته استمراری	۳	۶	گذشته التزامی

در این درس با دو نوع نخست آشنا می‌شویم.

فعل گذشته ساده (مطلق):

- به جمله‌های زیر، توجه کنید:
- نصیرالدین خندید و گفت...
 - تندیس خواجه نصیر را در خیابان دیدم.

ساخت فعل گذشته ساده ← بن گذشته + شناسه

شناسه	بن گذشته
م، ی، Ø / یم، ید، ند	شنید

فعل گذشته ساده آن است که در گذشته انجام شده است و از بن گذشته و شناسه فعل ساخته می‌شود.

فعل گذشته نقلی:

به جمله‌های زیر، توجه کنید:

■ دوستانم در مدرسه مانده‌اند. ■ پرنده‌ها از سر شاخه‌ها، پریده‌اند.

فعل‌های «مانده‌اند و پریده‌اند» گذشته نقلی‌اند. به فعلی که در گذشته انجام گرفته و اثر آن تاکنون باقی است، «گذشته نقلی» می‌گویند. فعل گذشته نقلی این‌گونه ساخته می‌شود:

فعل گذشته نقلی	
بن گذشته + ه + (م، ی، است، ایم، اید، اند)	
جمع	مفرد
ساخت + ه + ایم	ساخت + ه + ام
ساخت + ه + اید	ساخت + ه + ای
ساخت + ه + اند	ساخت + ه + است



۱ خود را به جای خواجه نصیرالدین توسی بگذارید و از زبان او علت‌های موفقیتش را بیان کنید.

۲ داستان ابوریحان بیرونی را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

۱ نوع رابطه معنایی (ترادف، تضاد) کلمه‌های زیر را مشخص کنید.

.....	فراست، زیرکی	جاهل، دانا
.....	بلند آوازه، گمنام	فروزان، بی‌فروغ
.....	بحث، گفت و گو	نقره فام، سیمگون

۲ مانند نمونه، جدول زیر را کامل کنید.

بن	شخص	شمار	نوع	زمان	فعل
شنید	اول شخص	مفرد	ساده	گذشته	شنیدم
					می‌سازیم
					گفته‌اند
					بپرسید
					دارد می‌نویسد

۳ جمله زیر با کدام قسمت درس، ارتباط معنایی بیشتری دارد؟ دلیل آن را بنویسید.

«انسانِ بلندهمت تا پایه‌ای بلند به دست نیاورد، از پای طلب ننشیند». (کلیله و دمنه)

۴ آرایه‌های هر عبارت را مشخص کنید.

الف) هر روز درخت وجود نصیرالدین، پر بارتر می‌شد.

ب) همه یک صدا نام او را بر زبان می‌راندند.

آرشی دیگر



این درس لحن‌های متنوعی دارد؛ اما لحن چیره بر فضای این شعر که به بیان قهرمانی‌های یک نوجوان می‌پردازد، لحن حماسی - روایی است. این لحن ترکیبی، کوبنده و استوار است و شعر باید به گونه‌ای خوانده شود که روح دلآوری‌ها و شجاعت شخصیت‌های آن به شنونده انتقال یابد.

بخش‌هایی از این درس را می‌توان با لحن‌های دیگری مانند لحن توصیفی، لحن روایی و همچنین لحن گزارشی خواند.

به منظور تأثیرگذاری بیشتر لحن حماسی و تجسم بهتر صحنه‌ها، می‌توان از حرکات دست و حالت‌های چهره نیز بهره گرفت.

جنگ، جنگی نابرابر بود
جنگ، جنگی فوق‌باور بود
کیسه‌های خالی و خونی
خط‌مرزی را جدا می‌کرد
دشمن بدعهد بی‌انصاف
با هجوم بی‌امان خود
مرزها را جابجا می‌کرد
از میان آتش و باروت
می‌وزید از هر طرف، هر جا
تیرهای وحشی و سرکش

موشک و خمپاره و ترکش
آن طرف، نصف جهان با تانک‌های آتشین در راه

این طرف، ایرانیان تنها

این طرف تنها سلاح جنگ، ایمان بود

خانه‌های خاک و خون خورده

مهد شیران و دلیران بود

شهر خونین، شهر خمشر

در غروب آفتاب خویش

چشم در چشم افق می‌دوخت

در دهان تانک‌های می‌سوخت

در چنان حالی هراس انگیز

شهر از آن سوی سنگرها

شیرمردان را صدا می‌زد:

«آی! ای مردان نام‌آور

ای همیشه نامتان پیروز

بی‌گمان امروز

فصلی از تکرار تاریخ است

گر بماند دشمن، از هر سو

خانه‌ها مان‌تنگ خواهد شد



نامان در دفتر تاریخ
کوچک و کم رنگ خواهد شد.»

خون میان سنگر آزادگان جوشید
مثل یک موج خروشان شد
کودکی از دامن این موج بیرون جست
از کمند آرزوها رست
چشم او در چشم دشمن بود
دست او در دست نارنجک

جنگ، جنگی نابرابر بود
جنگ، جنگی فوق باور بود
کودک تنها، به روی خاکریز آمد
صد هزاران چشم، قاب عکس کودک شد
خط دشمن، کج و سرگردان
چشم‌ها از این و آن پرسیان:
«کیست این کودک؟»
او چه می‌خواهد از این میدان؟!؟



صحنهٔ جانبازی است اینجا؟!
یا زمین بازی است اینجا؟! «
دشمنان کوردل، انا
در دلش خورشیدایمان را نمی‌دیدند
تیغ آتش خیز «دستان» را نمی‌دیدند
در نگاهش خشم و آتش را نمی‌دیدند
برکمانش، تیر «آرش» را نمی‌دیدند
در رگش، خون «سیاوش» را نمی‌دیدند
کودک ما بغض خود را خورد
چشم در چشمان دشمن کرد
با صدایی صاف و روشن گفت:
«آی، ای دشمن!
من حسین کوچک ابران زمین هستم؛



یک تنه با تانک می جنگم
مثل کوهی آهنین هستم
من همین هستم.»

ناگهان تلکیر، پروا کرد
در میان آتش و باروت، غوغا کرد
کودکی از جنس نارنجک
در دهان تانک‌ها افتاد
بخطه‌ای دیگر
از تمام تانک‌ها، تنها
تلی از خاکستر خاموش
ماند روی دست‌های دشت
آسمان از شوق، دُف می زد
شط‌خز مشهر، کف می زد
شهر، یکباره به هوش آمد
چشم اشک‌آلوده را وا کرد
بر فراز گنبدی زیبا
پرچم خود را تماشا کرد.

کودکی از جنس نارنجک، محمد دهریزی، با کاهش و اندکی تغییر

- ۱ کدام قسمت از درس، اشاره به شهید «حسین فهمیده» دارد؟
- ۲ دربارهٔ این مصراع شعر «آن طرف نصف جهان، با تانک‌های آتشین در راه» توضیح دهید.
- ۳ چه شباهتهایی بین این درس و درس هشتم (همزیستی با مام میهن) وجود دارد؟ توضیح دهید.
- ۴؟

نکته ادبی

به مصراع‌های زیر، توجه کنید:

■ برکمانش تیر **آرش** را نمی‌دیدند.

■ در رگش خون **سیاوش** را نمی‌دیدند.

این شعر ما را به یاد داستان‌های **آرش کمانگیر** و **سیاوش** می‌اندازد. گاهی شاعر یا نویسنده برای زیباتر ساختن سخن و تأثیرگذاری بیشتر آن، از آیات، روایات، احادیث، داستان‌ها و رویدادهای مهم تاریخی و... استفاده می‌کند. به این شیوه بهره‌گیری از کلام، «**تلمیح**» می‌گویند. تلمیح به معنی «با گوشه چشم اشاره کردن» است.

به نمونه‌های دیگر از تلمیح، توجه کنید.

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور

■ یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان، غم مخور

حافظ

چون خلیل از شعله، گل چیدن خوش است

■ عشق با دشوار ورزیدن خوش است

اقبال لاهوری

گفت و گو

- ۱ دربارهٔ شباهت‌های آرش کمان‌گیر و حسین فهمیده گفت و گو کنید.
- ۲ به کمک اعضای گروه، متن درس را به صورت نقالی، در کلاس اجرا کنید.

نوشتن

- ۱ در مصراع‌های زیر، واژه‌های نادرست املائی را بیابید و شکل صحیح آنها را بنویسید.
الف) ناگهان تکبیر پر وا کرد / در میان آتش و باروت، غوقا کرد.
ب) این طرف تنها صلاح جنگ، ایمان بود / خانه‌های خاک و خون خورده / مهد شیران و دلیران بود.
پ) دشمن بد عهد بی انصاف / با هجوم بی‌امان خود / مرزها را جا به جا می‌کرد.
- ۲ هر یک از بیت‌های زیر به کدام داستان اشاره دارد؟ چکیدهٔ آنها را در دو بند بنویسید.

الف) چون سگ اصحاب کهف، آن خرس زار شد ملازم در پی آن بُردبار
مولوی

ب) بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار
فردوسی

- ۳ درک و دریافت خود را از سرودهٔ زیر، بنویسید.
«آسمان از شوق، دف می‌زد / شطّ خزّم شهر، کف می‌زد / شهر یکباره به هوش آمد / چشم اشک آلوده را وا کرد / بر فراز گنبدی زیبا / پرچم خود را تماشا کرد.»

حکایت نیک رایان

اسکندر، یکی از کارداناں را از عملی شریف، عزل کرد و عملی خسیس به وی داد. روزی آن مرد بر اسکندر درآمد؛ اسکندر گفت: چگونه می‌بینی عمل خویش را؟ گفت: زندگانی‌ات دراز باد! نه مرد به عمل، بزرگ و شریف گردد، بلکه عمل، به مرد، بزرگ و شریف گردد. پس در هر عمل که هست، نیکوسیرتی می‌باید و داد.

بهارستان، جامی



زنِ پارسا



رابعة عَدَوِيَّة از زنان عارف، پرهیزگار و بزرگ قرن دوم هجری است که در عبادت و نیکوکاری مشهور است. از او سخنان شیرین و آموزنده‌ای به جای مانده است. گوشه‌ای از زندگی او را از زبان عطار نیشابوری در «تذکرة الاولیاء» می‌خوانیم:

نقل است آن شب که رابعه در وجود آمد، در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را در آن بپسند و چراغ نبود. پدر او را سه دختر بود. رابعه، چهارم بود. از آن، رابعه گویند. پس عیال با او گفت: «به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه.»
پدر رابعه عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به در خانه آن همسایه رفت و باز آمد و گفت: «خفته‌اند.»

پس دلتنگ بخت و پیغمبر [را] - علیه الصلاة والسلام - به خواب دید. گفت:
«نگین مباش که این دختر، سیده‌ای است که هفتاد هزار [از] امت من در شفاعت او خواهند بود.»

چون رابعه بزرگ شد، پدر و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پیدا شد و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن



خواجه او را به رنج و مشقت، کار می فرمود. روزی، بیفتاد و دستش بشکست. روی بر خاک نهاد و گفت: «الهی! غریبم و بی مادر و پدر، اسیرم و دست شکسته. مرا از این همه، هیچ غم نیست، الا رضای تو؛ می باید تا بدانم که راضی هستی یا نه؟» آوازی شنید که «غم مخور، فردا جاهیت خواهد بود، چنان که مقربان آسمان به تو نازند.»

پس رابعه به خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی.

شبى خواجه از خواب در آمد. آوازی شنید. نگاه کرد، رابعه را دید در سجده، که می گفت: «الهی! تو می دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست من استی، یک ساعت از خدمت نیا سودم؛ انا تو مرا زیر دست مخلوق کرده ای؛ به خدمت تو از آن، دیر می آیم.»

شبى دزدی در آمد و چادرش برداشت. خواست تا ببرد، راه ندید. چادر بر جای نهاد. بعد از آن، راه باز یافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز ندید؛ همچنین تا هفت نوبت. از گوشه صومعه آواز در آمد که: «ای مرد! خود را رنجبه مدار که او چند سال است تا به ما دل سپرده است. ابلیس زهره ندارد که گردد او گردد؛ دزد را کی زهره آن بود که گردد چادر او گردد؟ تو خود را مرغان ای طزار! که اگر یک دوست خفته است، دوست دیگر بیدار است.»

- ۱ چرا پدر رابعه، شب تولد او دلتنگ خوابید؟
- ۲ چه عنوان‌های دیگری می‌توان برای این درس انتخاب کرد؟
- ۳ مهم‌ترین ویژگی‌های اخلاقی رابعه چه بود؟
- ۴؟

گروه فعلی (۳) ◀

فعل گذشته (ماضی) استمراری: ▶

به جمله‌های زیر، توجه کنید.

■ روزها می‌گذشت و او هرچه بیشتر می‌آموخت، علاقه‌اش به دانش‌اندوزی بیشتر می‌شد.

■ پدرم بیشتر به مسافرت می‌رفت و هدیه‌های فراوانی می‌آورد.

به فعلی که در گذشته به تکرار و استمرار انجام می‌شده است، گذشته «استمراری» گویند. این فعل با افزودن پیشوند «می» به اول فعل گذشته ساده ساخته می‌شود.

فعل گذشته استمراری	
می + بن گذشته + شناسه	
جمع	مفرد
می + رفت + یم	می + رفت + م
می + رفت + ید	می + رفت + ی
می + رفت + ند	می + رفت + ∅

◀ گذشته مستمر (جاری):

به جمله‌های زیر، توجه کنید:

- داشتم می‌رفتم که حسن آمد.
- داشت باران می‌بارید که بازی شروع شد.

در جمله‌های بالا «داشتم می‌رفتم» و «داشت می‌بارید» فعل گذشته مستمر هستند. فعلی که به جریان انجام عملی در گذشته به همراه کاری دیگر دلالت دارد، فعل «**گذشته مستمر**» نامیده می‌شود. هرگاه فعل‌های کمکی «داشتم، داشتی، داشت، داشتیم، داشتید، داشتند» را به اول گذشته استمراری بیفزاییم، فعل گذشته مستمر به دست می‌آید.

فعل گذشته مستمر	
گذشته ساده از مصدر داشتن + گذشته استمراری فعل مورد نظر = گذشته مستمر	
مفرد	جمع
داشتم می‌نوشتم	داشتیم می‌نوشتیم
داشتی می‌نوشتی	داشتید می‌نوشتید
داشت می‌نوشت	داشتند می‌نوشتند



- ۱ درباره نمونه‌هایی از فداکاری زنان ایرانی در انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، گفت و گو کنید.
- ۲ درباره یکی از زنان بزرگ در شاهنامه فردوسی، تحقیق کنید.

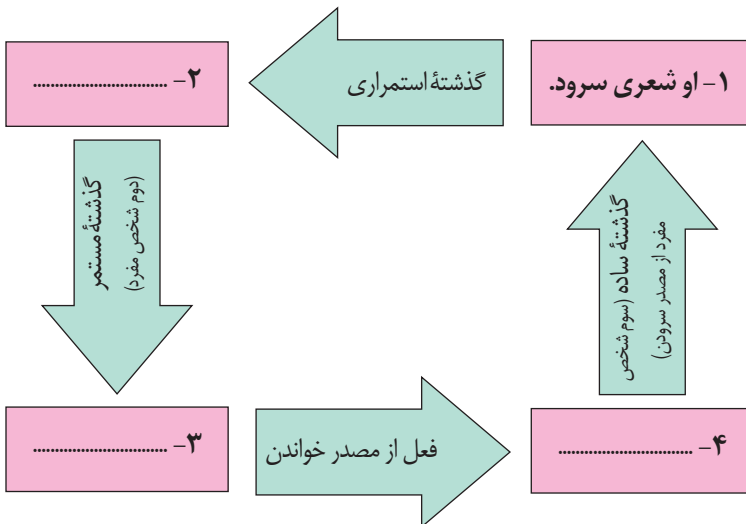
۱ هر یک از واژگان زیر با کدام نشانه جمع به کار نمی‌روند؟

نشانه جمع واژه	ها	ات	ان
مخلوق			
طزار			
ظالم			
نظر			
غریب			

۲ با توجه به متن درس، واژه «دوست» در هر جمله، به چه اشاره دارد؟

«اگر یک دوست خفته است، دوست دیگر بیدار است.»

۳ در جاهای خالی، جمله‌های مناسب بنویسید.



دروازه‌ای به آسمان

روان خوانی



با خود می‌گفتم: از دوازدهم مهرماه ۱۳۵۹ چه به یاد داری؟ هیچ! آنجا که تو به آن پای می‌نهادی خرّمشهر نبود، خونین‌شهر نیز نبود... این شهر، دروازه‌ای در زمین داشت و دروازه‌ای دیگر در آسمان و تو در جست‌وجوی دروازهٔ آسمانی شهر بودی که به کربلا باز می‌شد و جز مردان مرد را به آن راه نمی‌دادند.

با خود می‌گفتم: جنگ، برپا شده بود تا «محمّد جهان‌آرا» به آن قافله‌ای ملحق شود که به سوی عاشورا می‌رفت.

یک روز، شهر در دست دشمن افتاد و روزی دیگر آزاد شد. پندار ما این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند؛ اما حقیقت آن است که زمان، ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند. سال‌ها از آن روزها می‌گذرد و آن جوان بسیجی، دیگر جوان نیست. جوانی او نیز در شهر آسمانی خرّمشهر مانده است.

اما آنان که یاد آن مقاومت عظیم را در دل محفوظ داشته‌اند، پیر شده‌اند و پیرتر. کودکان می‌انگارند که فرصتی پایان‌ناپذیر برای زیستن دارند؛ اما چنین نیست و بر همین شیوه، ده‌ها هزار سال است که از عمر عالم گذشته است. فرصت زیستن چه در صلح و چه در جنگ، کوتاه است؛ به کوتاهی آنچه اکنون از گذشته‌های خویش به یاد می‌آوریم.

یک روز آتش جنگ، ناگاه جسم شهر را در خود گرفت. آن روزها گذشت؛ اما این آتش که چنگ بر جسم ما افکنده، هرگز با مرگ، خاموشی نمی‌گیرد. آن نوجوانان رشید و دلاوران شهید چهارده - پانزده ساله اکنون به سرچشمهٔ جاودانگی رسیده‌اند. آنان خوب دریافتند که برای جاودان ماندن چه باید کرد. سخن عشق، پیر و جوان نمی‌شناسد.

آیا نوجوانان و چهارده - پانزده ساله‌های امروز می‌دانند که در زیر سقف مدرسه‌های خرّمشهر در آن روزهای آتش و جنگ چه گذشته است؟

رودخانهٔ خرّمشهر آن روزها هم بی‌وقفه گذشته است و امروز نیز از گذشتن، باز نایستاده است. یک روز ناگهان از آسمان آتش بارید و حیات معمول شهر، متوقف شد. کشتی‌ها به گل نشستند؛ اتومبیل‌ها گریختند و شهر خالی شد. رودخانه ماند و نظاره کرد که چگونه حیات حقیقی مردان خدا، ققنوس‌وار از میان خاکستر نخل‌های نیم سوخته، خانه‌های ویران، اتومبیل‌های آتش‌گرفته و کشتی‌های به گل‌نشسته سر برآورد. عجب از این عقل باژگونه که ما را در جست‌وجوی شهدا به قبرستان می‌کشاند!

شور زندگی یکبار دیگر مردان را به خرّمشهر کشانده است. شاید آنان درنیابند؛ اما شهر در پناه شهداست. خرّمشهر شقایقی خون‌رنگ است که داغ جنگ بر سینه دارد...

مسجد جامع خرّمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید و تا بود، مظهر ماندن و استقامت بود. مسجد

جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته بود و در بی‌پناهی، پناه داده بود. آنگاه که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند که به آن سوی شطّ خرمشهر کوچ کنند، باز هم مسجد جامع، مظهر همه آن آرزویی بود که جز در باز پس‌گیری شهر برآورده نمی‌شد. مسجد جامع، همه خرمشهر بود. قامت استوار ایمان ایران شهر بود.

شب آخر، شهید «جهان‌آرا» یک حرکت امام حسینی انجام داد؛ زمانی که مقرها را در خرمشهر زدند و بچه‌ها در خرمشهر مقری نداشتند و به آن طرف شهر رفتند، او همه بچه‌ها را جمع کرد و گفت که اینجا کربلاست و ما هم با یزیدی‌ها می‌جنگیم. ما هم اصحاب امام حسینیم. تا این را گفت، برای همه، صحنه کربلا تداعی شد. گفت: «من نمی‌توانم به شما فرمان بدهم. هر کس می‌تواند، بایستد و هر کس نمی‌تواند، برود؛ اما ما می‌ایستیم تا موقعی که یا ما دشمن را از بین ببریم یا دشمن ما را به شهادت برساند. منتهی هر کس می‌خواهد، از همین الآن برود...»

بچه‌ها همه بلند شدند و او را بغل کردند و بوسیدند و با او ماندند. کربلا قرارگاه عشاق است و شهید سید محمدعلی جهان‌آرا چنین کرد تا جز شایستگان، کسی در کربلای خرمشهر استقرار نیابد. شایستگان آناند که قلبشان را عشق تا آنجا انباشته است که ترس از مرگ، جایی برای ماندن ندارد. شایستگان جاودانند. جنگ برپا شد تا مردترین مردان در حسرت قافله کربلای عشق نمانند. در پس این ویرانی‌ها معارجه به سال ۶۱ هجری قمری وجود داشت و بر فراز آن، امام عشق، حسین بن علی (ع)، آغوش برگشوده بود. رزم‌آوران از این منظر آسمانی به جنگ می‌نگریستند که: «در هر وجب از این خاک، شهیدی به معراج رفته است؛ با وضو وارد شوید.» این جمله را یک جوان بسیجی، مردی از سلاله جوانمردان بر تابلوی دروازه خرمشهر نگاشته بود و خود نیز در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

شهید سیدمرتضی آوینی



۱ چرا خرمشهر نماد هشت سال مقاومت، معرفی شده است؟

۲ دریافت شما از جمله زیر چیست؟

«حیات حقیقی مردان خدا، ققنوس‌وار از میان خاکستر نخل‌های نیم سوخته، سر برآورد.»